

# قصہ سفر ہ بی بی حور و بی بی نور



احمد شاملو

یکی بود یکی نبود.

یک مردی بود یک دختر یتیم داشت. نامادری این دختر خیلی نامهربان و سختگیر بود و یک روز برای آن که دختره را از سر راه بردارد خودش را به ناخوشی زد و به مردکه گفت: وجود این برای من شوم است، اگر می‌خواهی از این ناخوشی خلاصی پیدا کنم باید برش داری ببری وسط بیابان و لش کنی تا گرگ‌ها بخورندش.

مردکه هم نه‌ها گفت نه‌ه: دختره را نشاند ترک اسبش برد جای دوری وسط بیابان زیر درختی خواباند و برگشت. دختره که بیدار شد هر چه به این ور و آن ور نگاه کرد و صدا زد دید از پدیره خبری نیست. شب را هر جوری بود از ترس خزنده و درنده روی درختی صبح کرد و کله سحر آمد پایین یک سمت را گرفت گریه‌کنان راه افتاد و رفت و رفت تا رسید به جنگلی، چشمش افتاد دید وسط جنگل خیمه سفیدی بر پا است. پیش رفت دید آن‌جا سه تا زن مثل پنجه آفتاب پهلوی چشمه‌نی نشسته‌اند برای پختن آش آب بار گذاشته‌اند. رفت جلو سلام کرد. زن‌ها - که بی‌بی حور و بی‌بی نور و بی‌بی سه‌شنبه بودند با مهربانی زیاد به سلامش جواب دادند و از حال و کارش پرسیدند و، دختر نشست

سرگذشتش را برای آنها تعریف کرد. بی‌بی‌ها به اش گفتند: اگر می‌خواهی از گرفتاری هات نجات پیدا کنی و به مرادی که داری بررسی نذر کن اش بی‌بی حور و بی‌بی نور یا اش بی‌بی سه شنبه پیزی.

دختر گفت: چه جوری،

گفتند: وقتی حاجت برآورده شد انشاء الله، میری از هفت تا فاطمه نام یه خرده ماش و یه خرده آرد و نخود و لوبیا و چیزهای دیگه گدائی می‌کنی با هاشون آش می‌پزی. (و راه و رسم پختن آش و انداختن سفره و کارهای دیگری را هم که باید بکند یادش دادند و غیب شدند.)

دختر فهمید که آنها از مقدسین بودند. خیلی خیلی خوشحال شد و فوری نیت کرد که اگر از این وضع و حال نجات پیدا کند سفره‌ئی را که بی‌بی‌ها یادش داده اند ببیند. هنوز نیتش را تمام نکرده بود که دید سه تا سوار از دور پیدا شدند. این سوارها، یکی شان پسر پادشاه بود یکی شان پسر وزیر و یکی شان پسر قاضی شهر. چشم پسر پادشاه که به دختر افتاد مهرش جنبید و یک دل نه که صد دل عاشق او شد. جلو آمد گفت: دختر جان ما از راه دور آمده ایم و تشنه ایم، می‌تونی یک کاسه آب بدی لبی تر کنیم؟

دختر گفت: البته که می‌تونم.

آن وقت کاسه آبی را که کنار اجاق بود برداشت داد دست پسر پادشاه و بعد از آن که خورد دوباره از چشمه پُر کرد و گفت: اون گرم بود، حالا اینو میل کنین که خُنکه و جیگر و حال میاره.

پسر پادشاه با تعجب پرسید: پس چرا اون آب گرمو به خورد ما دادی؟

گفتگ چراش معلوم است. تازه از راه رسیده بودین، هم عرق داشتین هم سینه تون گرم بود؛ آب سرد به تون می‌دادم می‌چائیدین.

فهم و کمال دختر هم مزید بر علت شد و پسر پادشاه او را نشانده به ترک اسبش بردش شهر، فوری فرستاد پی آخوند، آمد آنها را برای هم عقد کرد، این شد زن و آن شد شوهر و با هم به خوشی و خوبی شروع کردند به زندگی.

یک روز دختر یادش آمد که، ای دل غافل! این خوشی و خوشبختی که دارد اثر نذری است که آن روز کرده، اما حالا که به این نعمت و آسایش رسیده انداختن سفره را از یاد برده! این بود که تصمیم گرفت هر چه زودتر آتش را بپزد و نذرش را ادا کند. اما از آنجائی که عروس شاه بود و نمی‌توانست برود هفت تا فاطمه نام گیر بیاورد ازشان آرد و بُنْشَن گدائی کند فکری به سرش زد: رفت از آشپزخانه و

انبار دربار چیزهایی را که لازم بود برداشت آورد تو هفت تا تاقچه چید بعد چادری انداخت سرش و تاقچه به تاقچه شروع کرد به گدائی که: آی صابخونه! آگه اسمت فاطمه س یه آردی نخودی عدسی ماشی چیزی خیر من کن ببرم آشم را ببرم!

نگو مادر شوهره از همان اول که دیده بود عروسش تو اشپزخانه و انبار چیز میز ناخنک میزند زاغش را چوب میزد و وقتی ان وضع را دید با خُلق سگ آمد پیش پسرش، گفت: تا شیرمو حرومت نکرده م دست این دختر رو بگیر از قصر بندازش بیرون! کسی که به نون تو بره عادت کرده باشه تو قصر شاهی هم عادت گدائی از سرش نمی‌افته.

و هر چی دیده بود هشت تا هم روش گذاشت برای پسرش تعریف کرد.

پسر پادشاه که آن عقل و کمال را از دختره دیده بود و باور کردن این حرف ها سختش می‌آمد پا شد رفت ببیند قضیه از چه قرار است؛ اما وقتی رسید و دید زنش کنج اتاق اجاقی دُرُست کرده آش بار گذاشته بی این که پرس و جوئی بکند با یک لگد دیگ را سرنگون کرد و برای این که خُلق تنگش آرام بشود از پسر وزیر و پسر قاضی دعوت کرد چند روزی با هم راه بیفتند به عزم شکار بزنند به کوه و جنگل. از قضا معلوم نشد چی پیش آمد که توی جنگل آن دو تا انگار ناگهان آب شدند و فرو رفتند تو زمین. پسر پادشاه هر جایی را که احتمال می‌داد خطری برای آنها پیش آمده باشد سر زد و آخر سر که از پیدا کردن شان ناامید شد سر اسب را برگرداند طرف شهر که عده را خبر کند بفرستند دنبالشان

بگردند. در میان راه، همین طور که به فکر فرو رفته بود یکهو از پشت سر صدائی شنید. وقتی برگشت ببیند صدا از چیست ناگهان چشمش افتاد دید سرهای بریده پسر وزیر و پسر قاضی نوک موهاشان به هم گره خورده و به دو طرف ترک اسبش آویزان است! وحشت زده هی به اسب زد و خودش را به شهر رساند. پادشاه خیال کرد پسرهای وزیر و قاضی به دست شاهزاده کشته شده اند. این بود که حکم کرد پسرش را بگیرند بیندازند به زندان تا حقیقت روشن بشود. وقتی مادر شاهزاده چادر چاقچور کرد که برای دیدن پسرش به زندان برود دختر گفت: به شوهرم بگو اگر لقت به دیگ آش من نمی‌زدی گرفتار این بلا نمی‌شدی. حالام دیر نشده: عقیده تو صاف کن نذر سفره بی‌بی سه شنبه برایت بیندازیم تا اثرشو ببینی!

پسر پادشاه که این حرف را شنید تازه فهمید که علت اصلی گرفتاریش چیست و همان جا دست به دامن مادرش شد که فوری برود با کومک عروسش برای او سفره بی‌بی سه شنبه بیندازند. هنوز آش حاضر نشده بود که خبر رسید پسرهای وزیر و قاضی که تو جنگل راه گم کرده بودند دارند می‌آیند. همه خوشحال شدند و شادی کردند و پسر پادشاه را از زندان آوردند بیرون.

از کتابِ کوچه - حرف ب - دفتر سوم - چاپ دوم، ۱۳۷۸ انتشارات مازیار